Fake Dating the Amnesiac School Prince

Translator: moty

@myAnimes - Myanimes.ir

"فصل 4"

سر شی بوفان چند بخیه خورده بود اما حتی این هم نتوانسته بود رفتارتحمیل کننده ی تندخویانه اش رو پنهان کنه.

او سرش رو روی چوب بالای تخت گذاشت و با بی خیالی تخت ژِن یوان بای رو اشغال کرد. او بدنش رو رها کرد، سرتاسر تخت رو اشغال کرد و ژِن یوان بای صاحب تخت چاره ای نداشت به غیر از اینکه با فروتنی روی صندلی راحتی اش بشینه.

زمانی که می خواست سفارشش رو انجام بده، ژِن یوان بای بعد از اینکه جراحات شی بوفان رو در نظر گرفت تصمیم گرفت تا بیخیال هات پات تند بشه. در عوض کمی غذای سبک سفارش داد. زمانی که پیک غذای بیرون بر از راه رسید، ژِن یوان بای پایش رو توی کفش های راحتی اش هل داد و به سرعت از اتاق بیرون رفت. با او مثل یک خدمتکار رفتار میشد.

به محض اینکه غذای بیرون بر رو برداشت، به در ضربه زد و برادرش رو صدا زد، "یو شیو؟"

ژِن یو شیو با پی اس فورش نشسته بود و بازی ویدئویی انجام می داد. او به طرف ژِن یوان بای برگشت، هدفون هاش هنوز روشن بودند. ژِن یوان بای به او چای شیر داد و گفت، "برای توست."

"بزارش اینجا." سپس دوباره برگشت تا با صفحه رو در رو بشه. ژِن یوان بای لیوان رو برای او در طرفی قرار داد و به حرفش ادامه داد، "من برای تو کمتر یخ گذاشتم، برای خوردن نوشیدنی سرد خیلی هوا خنکه!"

چشمان ژِن یو شیو صحفه ی تلویزیون رو ترک نکرد، اما با خوش رفتاری گفت: "مرسی برادر."

ژِن یوان بای از پاسخش احساس رضایت کرد. او به سر برادرش دست کشید و به اتاقش برگشت. فرنی رو بر روی میز کنار تخت برای شی بوفان قرار داد و سپس چایی شیرش رو با خودش برد تا امتحان تمرینی اش رو انجام بده. بعد از مدتی، متوجه شد که شی بوفان از جایش تکون نخورده. او صدا زد، "شی بوفان."

شی بوفان در خواب عمیقی بود و ژِن یوان بای می خواست او رو تکون بده، اما می ترسید که برای بیدار کردنش از دست او عصبانی بشه. بنابراین به صدا زدن ادامه داد، "شی بوفان؟ شی بوفان؟"

شی بوفان بالاخره از خواب بیدار شد. ابروهایش درهم رفت و با عصبانیت به منبع صدا نگاه کرد. او هیکل لاغر و ظریفی رو دید، "اوم، من با خودم غذا آوردم. مدتی بگذره سرد میشه بنابراین عالی میشه اگر الان بخوریش."

شی بوفان غلتید و از تخت بیرون آمد. او پلاستیک غذای بیرون بر رو باز کرد و بعد ناگهان به او خیره شد، "معمولا من رو اینطوری صدا میزنی؟"

ژِن یوان بای حیرت کرد.

"اگر ما دوستان صمیمی همدیگر هستیم، چرا من رو با اسم کاملم صدا میزنی؟" شی بوفان یک قاشق پر از فرنی برنج خورد و نگاه تنبلانه اش شامل ردی از سوظن بود. ژِن یوان بای برای لحظه ای حیرت کرد. او به این فکر نکرده بود که هنوز چطور جواب این سوال رو بده، با این حال وقتی شی بوفان ناگهان لب هایش رو لیسید. قاشق پلاستیکی اتفاقی گوشه ی لبش رو برید و حالت صورتش بدتر از قبل شد. او گفت: "یکی دیگه به من بده."

"نمی توانی درست صحبت کنی؟" ژِن یوان بای او رو سرزنش کرد، "اگر از کسی تقاضای لطفی داری، حداقل طوری رفتار کن که انگار داری از آنها درخواست می کنی؟"

شی بوفان به او خیره شد، ژِن یوان بای برای لحظه ای مکث کرد قبل از اینکه بلند بشه تا برای او قاشقی برداره.

او قاشق رو با قیافه ای جدی بهش تحویل داد، شی بوفان آن را گرفت در حالی که صدای نارضایتی او رو شنید، "کی می دونه شاید کسی در تو خانواده ی من بیماری واگیر دار داشته باشه."

شی بوفان زخم روی لب هایش رو لیسید اما چیزی نگفت.

او حریصانه غذایش رو خورد و بعد از اتمام غذا، جعبه رو کنار گذاشت، دستمال کاغذی برداشت و دهنش رو پاک کرد. سپس غلت زد و روی تخت ژِن یوان بای دراز کشید، بعد از آن صدایی ازش نیومد.

ژِن یوان بای روی صندلی نشسته بود و به سمتش نگاه می کرد. "اگر جات ناراحته، پس باید بری بیمارستان، نمی توانی به خوابیدن در اینجا ادامه بدی."

"خفه شو." شی بوفان سرش داد زد. ژِن یوان بای یک قلوپ از چایی شیرش خورد و بی صدا به انجام امتحان تمرینی اش برگشت.

در اتاق، برای یک لحظه، تنها میشد صدای نوک مداد بود که بر روی کاغذ کشیده می شود را شنید. این صدا در اتاق ساکت خیلی واضح بود و تاثیر آرامش بخشی به وجود می آورد. شی بوفان رفته رفته آرام شد و کاملا در خوابی سبک فرو رفت.

هر بار که ژِن یوان بای سوالی رو به پایان می رساند، نگاهی به او می انداخت. بعد از دیدن اینکه شی بوفان بی صدا آنجا دراز کشیده و بی حرکت باقی مونده، شروع به بی قراری کرد.

همه در مورد شهرت بد شی بوفان می دونستند. او با افراد مدرسه ی کناری دعوا کرده بود و حتی در آن زمان به اخبار محلی نیز رسیده بود. نه تنها معلمان و دانش آموزان در مورد آوازه اش می دونستند، حتی خانواده ها هم از این موضوع اطلاع داشتند. که این شامل والدین او، ژِن چینگ جین و چین یینگ نیز می شد.

ژِن یوان بای تمایلش رو برای ادامه ی امتحان از دست داد.

او شروع به مضطرب شدن کرد.

اگر والدینش متوجه می شدند که او با بزهکاری مثل شی بوفان است ، کی می دونه که با چه دیدی به او نگاه می کردند. اگر می پرسیدند... بعد از آن چطور می توانست این موضوع رو برای آنها توضیح بده؟ ژِن یوشیو این رو پیش خودش نگه می داشت بنابراین از این نمی ترسید که برادرش شکایت او رو پیش والدینش ببره. اما اگر والدینش خودشون شخصا شاهد ماجرا بودند چی ... جمجمه ی ژِن یوان بای از فکر به این چیزها بی حس شده بود.

مادرش در کلینیک عمومی کار می کرد. ساعت کاری او از هشت صبح تا شش بعد از ظهر بود. پدرش مدیریت پروژه رو در شرکت بازی سازی داشت و اغلب اضافه کری می کرد. او وقتی برای برگشت به خانه مشخص نکرده بود. در حال حاضر 4:30 بعد از ظهر شده بود. شی بوفان در خواب عمیقی بود و عکس العملی از خودش نشون نمی داد.

او نمی توانست این رو بپذیره. او باید کاری می کرد که تا قبل از ساعت 6 شی بوفان آنجارو ترک کنه.

"شی بوفان؟" ژِن یوان بای صداش زد. به خاطر اینکه او قبلا از فریاد هایش رو تجربه کرده بود، اسمش رو به آرومی زمزمه کرد به طوری که انگار یک پشه است. البته، امکان نداشت که شی بوفان صدای او رو نشونه.

ژِن یوان بای نمی دونست که آیا شی بوفان از اون نوع آدماست که اگر کسی او رو بیدار کنه بد اخلاق میشه یا نه. اما با دیدن اینکه او کاملا پرخاشگر است، امکانش وجود داشت. همچنین

ژِن یوان بای هم جرات این رو نداشت تا با صدای بلند صداش کنه. او چپ و راستش رو نگاه کرد و سپس تصادفا از تلفنش آهنگی رو پخش کرد. در حالی که شی بوفان رو تماشا می کرد، او صدای موسیقی رو بلند کرد.

شی بوفان بی حرکت باقی ماند. سپس ژِن یوان بای بلندگوهایش رو روشن کرد و به بلوتوث آن متصل شد. اهنگ قبلی تازه به پایان رسیده بود و همزمان به آهنگ بعدی پرید.

صدای بلند و تیز ضربات درام طنین انداز شد و بلندگوها کاملا درخواست ژِن یوان بای رو بیان می کردند. شی بوفان شوکه شده بیدار شد. او چشمانش رو باز کرد و پتوی به رنگ آبی آسمانی برای یک لحظه او رو گیج کرد. در ثانیه ی بعدی، اشعار ناراحت کننده ای توی گوش هایش طنین انداز شد:

هرچند، تو چیزهایی رو که انتخاب کردی، زندگی می کنی. فرق نمی کنه که چی، چطور می توانی تا 100 سالگی زندگی کنی؟

(طوری زندگی کن که انگار این آخرین روز زندگیت است. با شادی و نشاط زندگی کن. طوری زندگی کن که انگار آخرین روز زندگیت است. با شادی و نشاط زندگی کن.)

....

شی بوفان به آرومی به چوب بالای تخت تکیه داد در حالی که آهنگ از بلندگوها پخش میشد. ژِن یوان بای فورا صدا رو پایین آورد و صادقانه گفت: "ببخشید، من تصادفا درجه ی صدا رو بالا بردم و بیدارت کردم."

....

شی بوفان با قیافه ای بی احساس نگاهش کرد.

آهنگ در بلندگوها ادامه داشت:

مردان باید شجاعت جنگیدن با شمشیرها رو داشته باشه. دختران شمشیر هایی از شفقت قلب هایشان دارند. هفت شمشیر با همدیگر ملاقات می کردند و ما همدیگر رو خواهیم شناخت...

شی بوفان حس کرد نزدیکه سرش منفجر بشه. رگ های پیشونی اش می خواست منفجر شوند. "خاموشش کن."

ژِن یوان بای فورا بلندگوها رو خاموش کرد. هرچند آهنگ از تلفنش هنوز بیرون می آمد: برای خانه های زیبایمان، ما باید از آنها محافظت کنیم. تا ابد از آنها محافظت کنیم...

در اتاق، هر دو بی صدا به همدیگر خیره شده بودند. پلک های شی بوفان فرو افتاده بود و به نظر می رسید که دوباره به خواب رفته. ژِن یوان بای با سختی او رو بیدار کرده بود بنابراین امکان نداشت تا به او اجازه بده تا به خوابیدن ادامه بده. او به سمتش رفت و شی بوفان رو کشید، "تو، خوابیدن رو تموم کن. به نظر میاد یه مشکلی داری. بزار ببرمت بیمارستان، هیچ چیز دیگری نمی توانه از این برای تو بهتر باشه."

"بزار کمی بخوابم."

بخوابی؟ مادرش نزدیک بود به خانه برسه. ژِن یوان بای او رو محکم کشید و گفت: "خوابیدن رو تموم کن. شی بوفان، می برمت خونتون، من شنیدم که تو خونه ات تخت دو نفره ی بزرگی داری و اتاقت بزرگه. هوای آنجا هم تازه تره. نمی ارزه تا تو جای من بخوابی. خوابیدن در اینجا تنها طول عمرت رو کم می کنه."

چشمان شی بوفان دردناک بود و گفت: "من خونه نمیرم."

"نظرت چیه با والدینت تماس بگیرم تا بتوانند بیان دنبالت؟ آنها باید خیلی نگرانت باشند."

آنها پدر و مادر من نیستند."

"البته که آنها رو یادت نمیاد. تو حافظه ات رو از دست دادی. به محض بهبودی، یادت میاد. شی بوفان..."

"اگر به اذیت کردن من ادامه بدی، می زنمت."

شی بوفان دستش رو کنار زد و روی تخت دراز کشید. ژِن یوان بای می خواست به خاطر این صحنه گریه کنه. او ساعت رو نگاه کرد و مضطربانه چند قدم به عقب و جلو برداشت.

کی شی بوفان انقدر بی حیا شده بود؟ او حتی تختش رو اشغال کرده بود، نمی خواست آنجا رو ترک کنه، چی کار باید می کرد اگر آنجا رو ترک نمی کرد؟ مادرش ممکن بود هر موقع زودی برگرده.

در این زمان، تلفن شی بوفان ناگهان زنگ خورد. تلفن زیر دستاش بود و ژِن یوان بای جرات نداشت تا به تماس گیرنده نگاه کنه. او بی صدا دعا کرد که پدرو مادرش باشند.

هرچند در آخر، تلفنش رو برنداشت و اجازه داد تا زنگ بخوره.

ژِن یوان بای آرامش پیدا کرد اما سپس دوباره نگران شد. او غمزده نگاهش کرد، ثانیه ای بعد، تلفن ژِن یوان بای بار دیگر زنگ خورد. قلب ژِن یوان بای توی حلقش آمده بود و پیشنهاد داد، "چرا، چرا تلفن رو برنمی داری؟"

شی بوفان بالاخره بعد از شنیدن پیشنهاد ژِن یوان بای تکون خورد، دستاش به دنبال تلفنش گشتند و سپس به تماس گیرنده نگاه کرد. او تلفن رو جواب داد و روی بلندگو قرار داد. با صدایی گرفته در حالی که هنوز روی تخت دراز کشیده بود گفت: "حرف بزن."

"برادر شی، شنیدم که تو کسی بودی که به وسیله آمبولانس برده شده. الان حالت چطوره؟"

شی بوفان نوچی با زبونش کرد و نگاهی به ژِن یوان بای انداخت، "تو کی هستی؟"

"من چیو جینگ هستم! تو که تصادفا حافظه ات رو از دست ندادی، درسته؟"

""تو درست میگی." در حین مکالمه، شی بوفان حس کرد که انگار با تماس گیرنده آشناییت داره. او نشست و نگاهی به ژِن یوان بای که تظاهر به خونسردی می کرد انداخت، "من حافظه ام رو از دست دادم و در حال حاضر خونه ی دوست خوبم هستم."

"صبر کن چی؟ تو واقعا حافظه ات رو از دست دادی؟" از میان صداها، معلوم شد که فقط یک نفر نیست. صدای دیگر گفت: "داداش من مینگ مای هستم. منو یادت میاد؟"

"من تو رو یادم نمیاد."

"صبر کن، چه دوست دیگه ای داری؟ مگه فقط من ، چیو جینگ و یه لیان رو نداری؟"

"گندش بزنند! کدوم حروم زاده ای جرات کرده تا تظاهر کنه که یکی از ماست در حالی که داداش شی حافظه اش رو از دست داده؟ من می زنمش."

ژِن یوان بای آب دهانش رو قورت داد . ناخودآگاه قلمش رو برداشت، رو به طرف امتحان تمرینی اش کرد. هرچند، که چشمش می پرید.

چیو جینگ، مینگ مای و یه لیان، همیشه هرجایی که شی بوفان می خواست کار بدی انجام بده او رو همراهی می کردند. آنها نمرات بدی داشتند اما شی بوفان رو تا کلاس نخبه ها دنبال می کردند. آنها از این تیپ افراد بودند که حتی جرات زدن معلمان را داشتند، علاوه بر این همه ی آنها تنومند و بلند قد بودند. ژِن یوان بای یک قلوپ بزرگ از چای شیرش نوشید و دستانش می لرزید در حالی که با دستمال کاغذی دهنش رو پاک کرد.

او تازه متوجه شد که استراتژی که فورا به آن فکر کرده بود چقدر احمقانه است. زمانی که آن افراد حقیقت رو برای او دهن لقی می کردند، کار او تمام میشد.

شی بوفان به ژِن یوان بای که دائما پاهایش می لرزید نگاهی انداخت. فکری به ذهنش رسید ، با بی حالی گفت: "من آدرسم رو براتون می فرستم. بیاین دنبالم."

آدرس رو براشون بفرستی؟

قلب ژِن یوان بای داشت از سینه اش درمی آمد. لحظه ای که موقعیتش رو برای آنها فرستاد، چهار فردی که نمیشد از آنها شکایت کرد همگی می دونستند که او کجا زندگی می کنه. چطور ممکنه شی بوفان این رو به خاطر بیاره وقتی که حافظه اش رو از دست داده؟

شی بوفان تلفنش رو قطع کرد و شروع به ور رفتن با تلفنش کرد. او تازه وی چتش رو باز کرده بود وقتی که ژِن یوان بای ناگهان گفت: "تو، تو نمی توانی موقعیتت رو براشون بفرستی؟"

"چرا؟"

"به خاطر اینکه، به خاطر اینکه، من نمی خوام آنها بدونند که خونه ی من کجاست." قبل از اینکه بتوانه چیزی بگه، ژِن یوان بای در یک نفس همه چیز رو گفت، "من بهترین دوست توام نه آنها، من با آنها آشناییت ندارم. من، من فقط به تو نزدیکم."

شی بوفان برای مدتی به او خیره شد و در موردش فکر کرد. او گفت: "پس من باید تو رو به آنها معرفی کنم."

"نمی خوام!" ژِن یوان بای ردش کرد و توضیح داد، "ما، ما گروه اجتماعی خودمون رو داریم... من احتمالا نمی توانم با آنها جور بشم."

شی بوفان به آرومی دستانش رو دور صورتش گذاشت و گفت: "من اینجام. از چی می ترسی؟"

"من نمی ترسم." ژِن یوان بای به آرومی متقابلا پاسخ داد، "آنها نمی دونند که من رابطه ی خوبی با تو دارم. علاوه بر این، من نمرات خوبی دارم درحالی که آنها ندارند و اگر بفهمند... احساس بدی در مورد خودشون پیدا می کنند."

در حقیقت آنها، او رو تا سرحد مرگ می زدند.

شی بوفان رفتاری سردرگمانه داشت و گفت، "پس من به تو نزدیک ترم یا آنها؟"

"ببین. تو خیلی جذاب و دلپذیر هستی، تو با همه خوبی. از این رو تو هم به آنها نزدیکی و هم من. اما آنها نمی دونند که تو رابطه ی خوبی با من داری."

شی بوفان شنیدن این حقیقت رو دوست داشت. او چونه اش رو لمس کرد و کمی در این مورد فکر کرد. "پس تو میگی که من رابطمون رو از آنها پنهان کردم؟"

"همم." انگشتان ژِن یوان بای روی شلوارش کشیده شد. "وقتی... ما رابطمون رو تثبیت کردیم، تو خودت این رو گفتی. تنها بهشت و زمین می توانند در این مورد بدونند و هیچکدوم از ما نمی توانه این راز رو برملا کنه."

شی بوفان ناگهان به چیزی فکر کرد. پلکش پرید و پرسید: "چه زمانی ما... رابطمون رو تثبیت کردیم؟"

او متناوبا به صورت دلنشین ژِن یوان بای نگاه کرد و فکری بی پروایانه در ذهنش جرقه زد.

شاید منظور ژِن یوان بای از "دوست خوب" پوششی برای یک عبارت خجالت آور خاص بود.